

مفتون

نویسنده

سمیه کوچ

مترجمین

رویا مرسلی - مینا مرسلی

www.ketab.ir

تهران-۱۴۰۱

نشر زرین اندیشمند



وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

سرشناسه: کوچ، سمیه، ۱۹۹۵-م.

Koç, Sümeyye, ۱۹۹۵-

عنوان و نام پدیدآور: مفتون/ نویسنده سمیه کوچ؛ مترجمین رویا مرسلی، مینا مرسلی.

مشخصات نشر: تهران: زرین اندیشمند، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۵۰۶ ص؛ ۱۴×۵/۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۹۱-۲۷-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Hercai.

موضوع: داستان‌های ترکی استانبولی -- قرن ۲۱م

st century ۲۱ Turkish fiction -- Turkey --

شناسه افزوده: مرسلی، رویا، ۱۳۶۶-، مترجم

شناسه افزوده: مرسلی، مینا، ۱۳۶۸-، مترجم

رده بندی کنگره: PL۲۴۸

رده بندی دیویی: ۳۵۳۳/۸۹۴

شماره کتابشناسی ملی: ۸۷۳۱۳۹۱



نشر زرین اندیشمند

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، ملین خیابان دانشگاه و ابوریحان، ساختمان فروردین، طبقه ۵، واحد ۱۹

شماره تماس: ۰۹۹۰۵۴۴۵۰۰۶ - ۶۶۱۷۶۰۸۷

وب سایت: Andishmandpub.com - پست الکترونیکی: Andishmand.pub@gmail.com

مفتون

سمیه کوچ

مترجمین: رویا مرسلی - مینا مرسلی

❖ نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱ ❖ شمارگان: ۵۰۰ نسخه ❖ ناشر: نشر زرین اندیشمند

❖ صفحه آرا: مریم قدمی ❖ طراح جلد: ریحانه عامری پویا

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۹۱-۲۷-۹

بها: ۱۴۸۰۰۰۰ ریال

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.



اسکن کنید!

مقدمه

سلامی برای شب تاریک دارم...

گاهی اوقات آدم با خودش هم، احساس غریبگی می‌کند. از حس عجز و درماندگی که در دیوان دلش چیره گشته است دل‌آزرده می‌شود و رفته رفته او را نابود می‌کند. نفسش ناآشناست، صدایش ناآشناست، چشمانش ناآشناست. حسی بسان اینکه هیچ یک از کلمات به وفایشان عهد نکرده و از سطرها روی گردانده باشند. اگر یک حس حقارت بر دل مستولی گشته باشد دگر هیچ زیبایی‌ای معنایی نخواهد داشت.

و دقیق همین لحظه‌ست. لحظه‌ای که انسان دل خودش را نمی‌تواند بشناسد و وقتی در آینه خودش را می‌بیند احساس غریبی دارد، احساس از خود بیگانگی.

و او جسمی بدون روح است که زیر آوار خاطرات ناپاک و چرکین گیر افتاده است. او آکنده از احساسات آشفته و پریشان ولی نترس و خشن بود. سال‌های زندگانی او از برای یک هیچ، از او ربوده شده بود. کودکی‌اش خیلی بی‌رحمانه از او گرفته شده بود. بخاطر همین بود که قلب ظالم او

به بند اسارت یک نفرت بی‌پایان کشیده شده بود، بخاطر تصمیمی که گرفته بود هیچ احساس ندامتی نداشت. باید یک مسیری را برای خودش تعیین می‌کرد... یا خواسته‌ی آن بخشی از وجودش که رغبت شدید به انتقام داشت را برآورده می‌کرد و مسیر انتقام را در پیش می‌گرفت یا همانند این همه سال به افروختن نفرت بزرگ در سینه‌اش دامن می‌زد. او از خیلی وقت پیش، راهش را انتخاب کرده بود. برای انتقامش جانی را می‌خواست فدا بکند و در کفهی ترازوی ناعادلانه، با دستان خودش عدل را جایگزین کند.

بارها این تصمیمش را زیر سوال برده بود. درباره‌ی اینکه چطور آدمی است خیلی فکر کرده بود ولی به نتیجه‌ای نرسیده بود. تنها چیزی که می‌دانست این بود که؛ مرد خوبی نبود. در اصل برایش مهم هم نبود. مطلقاً هیچ شخصی نمی‌تواند بعد از اینکه زندگی‌اش بی‌واهمه توسط دیگران پایان می‌پذیرد، مثبت اندیش بماند.

امیدهای او سال‌ها پیش بر چوبه‌ی دار آویزان شده بود.

باران همانند آبی که قطره قطره از لیوان سرازیر شود کم‌کم بند می‌آمد و در کوچه‌ها جمع شده بود، در آسمان بادهای سنگینی شروع به وزیدن کردند. هر قطره‌ی باران، قطره‌ی بعدی را به زمین دعوت می‌کرد. این همه غضب و طغیان شب، دلیلی می‌باید داشت. بی‌اعتنا به شدت گرفتن قطره‌های بارانی که آرام آرام چکه می‌کرد، قدم می‌زد. موهایش خیس و داغون شده و آهسته جلوی پیشانی‌اش ریخته بود. مثل همیشه خطوط عمیق صورتش که حالت جدی و سردی داشت با ابروهای درهم کشیده‌اش یکی شده بود. وقتی ابروهایش را در هم می‌کشید وسط

پیشانی اش یک خط ظریف و نازکی پدیدار می گشت. دوست نداشت لبخند بزند. خیلی وقت پیش، از لب هایش تبسم را بیرون کرده بود. نغمه ی باران و صدای قدم های او، سکوت سنگینی را که کوچه را به اسارت کشیده بود، همراهی می کرد و همچنین افکار ویرانگری را که درون ذهنش مداوم جار و جنجال به پا می کرد... مثل این بود که درون جسمش جان و روحی نداشته باشد، گویی تنها دارایی او عبارت بود از جسمی که نفس می کشید.

لذتی که ماحصل دستیابی به هدفش بود، در وجودش چیره گشته بود. بی طعم و بی نمک، یک لذت غریبی بود... باز به هر حال برای روحش که برای مدت زیادی در آرزوی انتقام به سر می برد مطلوب و خوشایند بود. یک بازی خطرناکی که اصلاً معصومانه نبود در پیش رویش وجود داشت که می بایست بازی کسب و میران کارامان آماده ی شروع بازی بود. همه چیز دقیق برنامه ریزی شده بود و جای هیچ خطا و اشتباهی نبود. در رسم و مرام او هیچ خطایی جا نداشت، یکی یکی با دستان خودش تار و پود سرنوشتش را بافته بود، سرنوشتی که خودش نوشته بود. جای خطا کردن وجود نداشت، برای خطا کار بخشی وجود نداشت!

مستقیم به سمت ماشینش که کنار مسیر پارک شده بود رفت. وقتی که در ماشین را باز کرد و با سرعت سوار شد، نفس هایش می لرزید. جسمی که باران خیسش کرده بود به لرزه افتاد. قبل از اینکه ماشین را روشن کند چشمانش به آینه ی عقب گره خورد. در پشت پرده ی چشمان آبی رنگش که پناهگاه فریادهای خائنه بود، خاطرات تاریکی پنهان بودند.

خاطرات ناپاکی که بدی را در قلبش حک کرده و پشتِ سرِ خود، یک پرتگاه بزرگی بجا گذاشته بود...

مسافتی که نیم ساعت به طول انجامید، در نهایت جلوی در عمارت باشکوهی در شهر میدیات^۱ به پایان رسید. قبل از اینکه از ماشین پیاده شود، شیشه‌های دودی را پایین زد و به تماشای بنایی پرداخت که واقعاً متحیرکننده بود. درحالیکه نگاه‌های او هر سنگی از این بنا را درهم می‌شکافت، یک نفس بی‌صبرانه‌ای نثار آسمان کرد.

نفرت... بزرگترین ضعف او بود که در اعماق روحش پنهان کرده بود. درحالیکه هر ذره از وجودش لبریز از نفرت می‌شد چشمانش را حتی برای یک ثانیه از عمارت برنداشت. از تک تک آدم‌هایی که زیر این سقف نفس می‌کشیدند، متنفر بود. نفس عمیقی را در ریه‌هایش حبس کرد و بر ریشش دست کشید. برقی چشمانش که بار انتقام داشت رفته‌رفته شعله‌ورتر می‌شد، لبخندی زد و گفت: «سلامی برای شب تاریک دارم» لب‌هایش که حس غریبی از این لبخند احساس کرد، بی‌درنگ به حالت قبلی‌اش برگشت. «عهد می‌بندم که این شهر اسم من را ازبر خواهد کرد. هر چیزی را که از من گرفت، بازور و با درد فراوان از او پس خواهم گرفت!» چشمش به اتاق طبقه‌ی دوم عمارت افتاد. از پنجره‌ی اتاقی که چراغش روشن بود، نقش نیمرخ دختر جوانی دیده می‌شد. گفت: «بلاخره» و سکوت کرد. برای او رسیدن به این مرحله، اصلاً کار آسانی نبود. «بلاخره، مال منی!»

^۱ میدیات (Midyat) شهری است در جنوب ترکیه که در استان ماردین واقع شده است.